شهرآرا

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیرمسئول: سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR
Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

۴شنبه
سال هفدهم
۱۱ شهریور ۱۴۰۵
۲۰ ربیع‌الاول ۱۴۴۸
شماره ۴۸۴۶

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید
میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۱:۱۳	غروب آفتاب ۱۷:۵۸:۳۱	اذان مغرب ۱۸:۱۷:۰۶	
نیمه شب شرعی ۲۲:۴۷:۱۹	اذان صبح فردا ۰۳:۳۶:۰۸	طلوع آفتاب فردا ۰۵:۰۳:۵۵	

اول شخص

راوی جهان فراموش شدگان

درباره حمیدرضا شاه آبادی، نویسنده ادبیات کودک و نوجوان که اثر امام رضایی «اعترافات غلامان» او، کتاب سال رضوی شده است

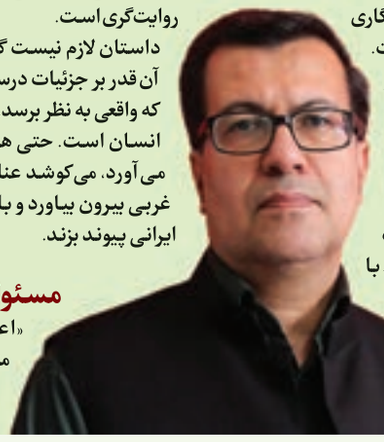

مریم شیعه| حمیدرضا شاه‌آبادی سوم خرداد ۱۳۴۶ در تهران به دنیا آمد. نخستین داستانش «قبل از باران»، در سال ۱۳۶۸ در یک مجله هفتگی منتشر شد. تحصیل در رشته تاریخ، مسیر او را به تدریج روشن کرد. مسیری که نه به تاریخ نگاری صرف منتهی شد و نه به داستانی جدا از واقعیت. او جایی میان این دو ایستاد و کوشید تاریخ را از حالت مجموعه‌ای از نام‌ها، تاریخ‌ها و سلسله‌ها بیرون بیاورد و به تجربه زنده آدم‌ها تبدیل کند. بعدها در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان مسئولیت‌هایی چون کارشناسی، مدیریت انتشارات و معاونت تولید را برعهده گرفت و مدیریت مؤسسه نشر بین‌المللی الهدی را هم تجربه کرد. با این همه، آنچه موقعیت او را در ادبیات معاصر تثبیت کرد، توانایی‌اش در پیوندزدن پژوهش تاریخی با امکانات رمان بود. «دیلماج» نخستین رمان او که در سال ۱۳۸۵ منتشر شد، «لالایی برای دختر مرده»، «دروازه مردگان»، «کافه خیابان گوته»، «تابوت سرگردان» و «اعترافات غلامان» هرکدام به شکلی نشان می‌دهند که تاریخ برای او ماده اصلی روایت‌گری است.

داستان لازم نیست گزارش عینی واقعیت باشد اما باید آن قدر بر جزئیات درست، تحقیق و منطق تاریخی تکیه کند که واقعی به نظر برسد. برای او نوشتن، گسترش افق اخلاقی انسان است. حتی هنگامی که به ادبیات ترسناک روی می‌آورد، می‌کوشد عناصر وحشت را از تقلید نمونه‌های غربی بیرون بیاورد و با تاریخ، معماری، افسانه‌ها و تجربه ایرانی پیوند بزند.

مسئول یا قربانی؟

«اعترافات غلامان» در سال ۱۳۸۷ منتشر شد و جوایز متعددی از جمله جایزه جشنواره کتاب سلام، جشنواره قصه‌های قرآنی، کتاب سال رضوی و جایزه شهید حبیب غنی‌پور را به دست آورد. شاه‌آبادی برای روایت زندگی امام رضا(ع) زاویه‌ای را برگزیده که هم از نظر داستانی تازه است و هم از نظر معنایی با سیره امام پیوند دارد. هر فصل، اعتراف یکی از این غلامان است.

یکی در سفر مدینه تا مرو حضور دارد، دیگری ورود امام به خراسان را می‌بیند، یکی در نماز عید همراه اوست، یکی نگهبان خانه است و دیگری در مرحله نهایی توطئه شرکت دارد. این روایت‌های جداگانه مانند قطعات یک پازل کنار هم قرار می‌گیرند تا سیمای امام و سازوکار قدرت مأمون هم زمان آشکار شود. غلامان میان انجام دادن و انجام ندادن گرفتارند. مأمور قتل کسی شده‌اند که از او هیچ بدی ندیده‌اند. اعتراف در عنوان این کتاب، تلاشی است تا نشان دهد انسان‌ها در دل یک ساختار مستبد، تا کجا مسئول‌اند و تا کجا قربانی. او اثری خلق کرد که سیره رضوی را از حریم امن ستایش بیرون می‌آورد و در میانه یک انتخاب اخلاقی قرار می‌دهد.

پلی از تاریخ به تخیل

ستون‌های سنگی و سرد قصر مرو تا سقف‌های بلندی که با طلا و گچ بری آراسته شده‌اند، قد کشیده‌اند. بوی تند عود می‌آید. آفتاب خراسان از پنجره‌های باریک و گنبدی به درون می‌تابد و غبار را در میان فضا معلق نگه می‌دارد. قالی‌های گران قیمت زیر پا پهن شده‌اند و ظروف زرین بر سر سفره می‌درخشند. در حاشیه این همه شکوه، سی غلام سیاه پوست ایستاده‌اند. تن‌های ورزیده و آفتاب سوخته‌شان از فرط اضطراب و گرمای سالن برق می‌زند. شمرده و سنگین نفس می‌کشند. آن‌ها برای دربار فقط ابزارند. اجازه ندارند بدون رخصت ارباب، قدم از قدم بردارند. برای آن‌ها خلیفه هم مالک نان است و هم مالک جان. سال‌ها آموخته‌اند که بدون چون و چرا، فقط دستورات را اجرا کنند و حالا دستور آمده است تا مهمان را زیر نظر داشته باشند. او را از مدینه آورده‌اند، از کنار آرامگاه پیامبر(ص) و از میان وداعی که بازگشت نداشت. خلیفه برایش عنوان ولیعهدی کنار گذاشته است و حتی غلامان هم می‌دانند ماجرا چیز دیگری است.

وقتی از راه می‌رسد همه چیز فرق می‌کند. او شبیه هیچ‌کدام از مردان دربار نیست. از همان لحظه‌ای که وارد مشهد می‌شود، مناسبات قصر به هم می‌ریزد. سفره بزرگی در میان مجلس گسترده می‌شود. برای مهمان جایگاهی در بالای مجلس، روی بالشتک‌های ابریشمی مهیاست. او بر مسند قدرت نمی‌نشیند. نگاه آرامش را میان سالن می‌چرخاند و روی چهره غلامان سیاه‌پوست ایستاده در حاشیه متوقف می‌شود. با صدایی رسا می‌پرسد: «آیا کنار این سفره برای این مردان هم جایی هست؟» دربار جا می‌خورد. پچ‌پچ‌ها خاموش می‌شود. امام این مردان بی‌اختیار و رنج‌کشیده را «برادران من» می‌خواند. در این فضا، غلام فاصله زیادی با انسان دارد. غلام دارایی دیگری است و تنها فرمان می‌برد. کشیک می‌دهد و اگر ارباب بخواهد، می‌کشد. حالا مردی از راه رسیده است که با آن‌ها روی زمین می‌نشیند، غذا را با آن‌ها تقسیم می‌کند و از برابری آدم‌ها با یکدیگر حرف می‌زند.

رمان «اعترافات غلامان» از دل همین تناقض آغاز می‌شود. تاریخ در این کتاب از جایگاه خلیفه، وزیر و فرمانده روایت نمی‌شود. دوربین داستان در کنار کسانی قرار گرفته است که معمولا در حاشیه منابع تاریخی باقی می‌مانند. سی غلام دربار عباسی که امام رضا(ع) را در سفر اجباری از مدینه به خراسان همراهی می‌کنند، در خانه‌اش به مراقبت از او می‌نشینند و سرانجام در نقشه شهادتش گرفتار می‌شوند. هر غلام پاره‌ای از واقعه را به یاد می‌آورد و مجموع این اعتراف‌ها، تصویر سه سال پایانی زندگی امام هشتم(ع) را کامل می‌کند.

روز واقعه

محمدآقا، صحن گوهرشاد است

نویسنده: آزاده چشمه‌سنگی

از وقتی سروکله آن میهمان ناخوانده مرموز توی سر محمدآقا پیدا شد، انگار که یک توپ داغ سربی افتاده باشد وسط اسفنج نرم و صاف و لطیف زندگی خاله، حفره‌ای سیاه، صورت زندگی زیبایشان را مکدر کرد. محمدآقا یک مجموعه کم نظیر از خوبی و صفا و صمیمیت بود. غصه محمدآقا، غصه همه خاندان شده بود. هربار محمدآقا از مطب دکتر برمی‌گشت، چشم همه فامیل به دهان خاله بود که یک خوش خبری بشنوند. مثلا دکتر گفته باشد اشتباه شده. بگوید تومووری در کار نیست. بگوید جراحی لازم نیست.

بگوید همه چیز با همین جلسات شیمی درمانی تمام می‌شود، اما دکتر حرف‌های خوبی نمی‌زد. برخلاف محمدآقا که مثل همیشه امیدش به خدا بود. آدم از استقامتش زانو سست می‌کرد و شرمش می‌گرفت که دارد ریز ریز در غم بیماری محمدآقا آب می‌شود. این مابین، خواهرزاده، دختر نازک دلی بود که هربار گوشی تلفن را برمی‌داشت تا احوال محمدآقا را بپرسد، اول آب دهانش را قورت می‌داد بعد صدایش را صاف می‌کرد، آن وقت یک لبخند پهن طبیعی سنجاق می‌کرد روی لب‌هاش و با صدایی شبیه به مجری‌های اول صبح رادیو، تمام انرژی‌اش را جمع می‌کرد تا برای چند ثانیه، خاله را با کلماتش نوازش کند: سلام البرز و دماوندم! سلام عسل سبلانم! سلام رشته کوه‌های زاگرس! سلام تخت جمشیدم. خاله به چشم او، شبیه به ایران استوار و باصلابت بود.

یک ایستادگی عجیبی در همراهی خاله با همسرش دیده می‌شد که آدم را یاد تمام جلوه‌های باعظمت وطن، می‌انداخت. خواهرزاده هربار به خاله یادآوری می‌کرد او قوی‌ترین زن این حوالی است، اما بعد که تلفن را قطع می‌کرد، اشک‌ها آن قدر بی‌اختیار زمین می‌افتاد که خودش یک تنه، دریاچه ارومیه می‌شد. از وقتی دکتر محمدآقا را حواله داد به جلسات فشرده درمان و جراحی سر، نتیجه قطعی نداد، خواهرزاده، راه مشهد را پیش گرفت و آمد خودش را انداخت توی دامن امام رضا(ع). او یکی از هزاران زائری است که وقتی سر روی درهای بزرگ ورودی صحن‌ها می‌گذارد، دارد به آخرین دستاویز جهان نگاه می‌کند. اینجا می‌تواند بدون آن لبخند پهن سنجاق شده روی صورتش، هرقدر بخواهد گریه کند. زشت گریه کند. ضعیف به نظر برسد و تمام خوبان جهان را پیش خوب‌ترین خوب‌ها واسطه کند تا یک بار دیگر بتواند خاله و محمدآقا را در عافیت تمام ببیند. حالا اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند. تلفنش را برمی‌دارد و در حالی که سر، روی در ورودی صحن گوهرشاد تکیه می‌دهد، شماره خاله را می‌گیرد. باهمان صدای مجری‌های اول صبح، می‌گوید: سلام به صحن گوهرشاد برسون. خاله می‌خندد. صحن گوهرشاد کدام است! محمدآقا را می‌گوید. محمدآقا از تمام ایران، به صحن گوهرشاد شبیه‌تر است. مهربان. صمیمی. صبور. زیبا و امن. می‌گوید فقط به نیت صحن گوهرشاد به صحن گوهرشاد آمده. می‌داند دست خالی برنمی‌گردد. می‌خندد. با صدای خنده‌هایی که انگار مال خودش نیست. انگار دستی، خنده‌ها را توی حنجره‌اش کاشته باشد. تلفن را قطع می‌کند. اشک‌ها دارد آرام آرام روی صورتش می‌خشکد. همان لحظه، شکار دوربین عکاس‌های حرم می‌شود. آن قاب، آن چهره، آن نگاه، شاید تنها چند ثانیه پس از اجابت یک دعا باشد که توسط یک عکاس ثبت شده. خدا را چه دیدی. شاید صحن گوهرشاد از صحن گوهرشاد حاجت گرفت.

شمسه

پوستری که به یاد ۱۶۸ کودک شهید میناب طراحی شده است.

طرح: علیرضا معظمی گودرزی

همسایه باجی

ما هر روزِ سال زائر شماییم آقای رئوف

نویسنده و مترجم: اسما خواجه‌زاده

بلیت‌ها تمام شده بود. برای چندمین بار بود که سایت را باز می‌کردم بلکه یک صندلی خالی پیدا شود. یک بار تاریخ را پس‌تر و پیش‌تر می‌زدم، یک بار ساعت‌ها را؛ اما با فشار دادن هزارباره «جستجو» هم نمی‌شد که نمی‌شد! گوشی را گذاشتم کنار و زیرلب گفتم: «یا امام رضا انگار قسمت نیست...»

خیلی از ما زیارت را همین طور شناخته‌ایم. زیارت برایمان همیشه از ایستگاه راه‌آهن شروع می‌شود یا از فرودگاه یا از جاده‌ای که آخرش گنبد طلایی حرم ذوق رسیدن را توی دلت می‌کارد. اصلا انگار تا بلیت نگیریم، کوله‌مان را برنداریم و چشممان به آن گنبد و پایمان به آن صحن نرسد حتی نمی‌توانیم توی دل خودمان به خودمان بگوییم: «زائریم». سال‌ها حسرت زیارت را گوشه دلمان نگه می‌داریم و هر بار که نام امام رضا(ع) را می‌شنویم یا تصویری از حرم می‌بینیم، آهی از ته دل می‌کشیم و می‌گوییم: «خدایا قسمتمان کن.»

من سال‌ها زیارت را به جغرافیا گره زده بودم ولی هرقدر بیشتر با زیارت‌نامه‌ها خو می‌گرفتم، آرام آرام حس می‌کردم آن‌ها دارند چیز دیگری به من یاد می‌دهند. درست است که گاهی با حمد خدا شروع می‌شوند، گاهی با شهادت دادن، گاهی با اذن ورود و گاهی آماده کردن دل، ولی همه‌شان با همه این مقدمه‌ها آدم را به یک جا می‌رسانند؛ به «السلام علیک»!

من در سلام زیارت‌نامه‌ها گیر کرده‌ام! سال‌ها این سلام را خوانده بودم. مثل خیلی از جمله‌های آشنای زیارت‌نامه که آدم از بس تکرارشان کرده دیگر کمتر بر آن‌ها مکث می‌کند، اما یک جا با خودت می‌گویی این سلام چقدر حرف دارد؟ به جاده که سلام نمی‌کنیم. به شهر که سلام نمی‌کنیم. حتی به گنبد هم سلام نمی‌کنیم. سلام همیشه برای یک نفر است؛ برای کسی که مطمئنی صدایت را می‌شنود. حتی در نیمه شب از اتاقی کوچک که سکوت همه جا را پر کرده و نه گنبدی مقابل آدم است، نه صحنی، نه رواقی، نه دعایی خوانده شده، نه حاجتی بر زبان آمده، اما حرف‌ها از همان سلام راه خودشان را پیدا کرده‌اند! آنجا بود که دیگر آن کسی که کنار ضریح ایستاده بود و آن کسی که هزار کیلومتر آن طرف‌تر سلامش را به امام می‌رساند برایم دو انسان متفاوت نبودند؛ یکی به زیارت حرم رسیده بود و دیگری به زیارت صاحب حرم!

شاید راز ماندگاری مشهد همین باشد. اگر همه چیز در جغرافیا خلاصه می‌شد، امام رضا(ع) فقط صاحب شهری در خراسان بود؛ اما قرن‌هاست نام او برای میلیون‌ها انسان، دور از آن گنبد و صحن و رواق، مأمن و قرار شده است. آدم از یک جایی به بعد می‌فهمد امام رضا(ع) فقط مقصد سفر نیست؛ مقصد دل‌هایی است که هر وقت از همه جا بریده‌اند، راهشان به نام او رسیده است.

من آن روز فهمیدم که زیارت فقط سفر نیست. زیارت نسبتی است که با یک سلام جان می‌گیرد. سلامی که نه بلیت می‌خواهد، نه ویزا، نه مرز می‌شناسد و نه فاصله. نسبتی که فقط برای روزهای خوش نیست و در لحظه‌های استیصال و تنهایی هم همراه آدم می‌ماند. این سلام، آدرس خانه‌ای امن است که برای رسیدن به آن، لازم نیست کیلومترها را پشت سر گذاشت.

شاید هنوز هم بلیت پیدا نشود. شاید هنوز هم راه مشهد برای خیلی از ماها باز نباشد، اما از روزی که فهمیدم میان من و امام، همیشه راهی به نام «سلام» باز است دیگر هیچ وقت خودم را دور از او ندیده‌ام.

**

ما از همان روز، هر روز سال زائر شماییم آقای رئوف؛

«السلام علیک یا علی بن موسی الرضا»

چه دور باشی چه نزدیک او حواسش هست

قاب طلا

عکاس و نویسنده: حمید سلطان‌آبادیان

حاج رضوان، لباس خادمی حرم آقا امام رضا(ع) را که بر تن می‌کرد، حال و هوایش عوض می‌شد. عصای فلزی را که دستش می‌گرفت و به عنوان دربان، جلوی ورودی باب‌السلام می‌ایستاد، جای همه دوستان و رفقا و آشناها را خالی می‌کرد و به نیابت از طرف همه آن‌ها صلوات خاصه و زیارت امین‌ا... را زیر لب می‌خواند. خودش به دوست و رفقا می‌گفت: وقتی لباس خدمت به آقا را می‌پوشم حس می‌کنم آدم بهتری می‌شوم، این هم از کرامات و مهربانی‌های آقاست که حتی پوشیدن لباس خدمتش، حال آدم را دگرگون می‌کند.

هر بار آن ماجرای عجیبی را که برایش اتفاق افتاده بود برای کسی تعریف می‌کرد، ناخودآگاه بغض سنگینی گلویش را فشار می‌داد. موقع تعریف کردن آن خاطره، کلاهش را پایین می‌کشید تا اگر قطره اشکی از چشمانش چکید، از چشم شنونده، پنهان بماند، اما لرزش صدایش، حال و هوای درونش را فاش می‌کرد. حاج رضوان تعریف می‌کرد: یکی از شب‌هایی که در حرم کشیک داشتم، یکهو به دلم افتاد یادی کنم از دوستان و رفقای قدیمی و برای چند نفرشان پیامک بفرستم. نوشتم امروز و امشب در حرم آقا امام رضا(ع) توفیق خدمت دارم، به یادتان هستم و ان شاءا... اگر خدا قبول کند، نایب‌الزیاره شما خواهم بود. شروع کردم به فرستادن این پیامک برای دوستان و رفقا و نزدیکان. همین طور که اسم‌ها را انتخاب می‌کردم به اشتباه این پیامک برای یکی از آشنایانی که سال‌ها بود با ایشان قطع ارتباط کرده بودم و کدورتی از او در دل داشتم، فرستاده شد. اصلا دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفتد و دوباره ارتباطی آن هم از طرف من با آن شخص برقرار شود ولی جلوی پیامک ارسال شده را نمی‌شد گرفت. هنوز یکی دو دقیقه از ارسال پیامک نگذشته بود که گوشی موبایلم شروع کرد به زنگ زدن، اسم همان شخصی که خدمتتان عرض کردم روی صفحه گوشی افتاده بود. مردد بودم که جواب بدهم یا نه، در شرایط سختی قرارگرفته بودم. چاره‌ای نبود و تماس را جواب دادم. آشنای قدیمی و مغضوب ما، با صدایی گرفته و حالی خراب سلام و احوال پرسی کرد و از من پرسید حاج آقا خداوکیلی الان داخل حرم آقا علی بن موسی الرضا(ع) هستید؟ من که پاسخ مثبت دادم صدای هق هق و گریه او بلند شد. علت این حالش را که پرسیدم جواب داد: من چند سالی است که خیلی از مشهد دورم، مدتی است که حال و اوضاع مالی و کاری‌ام خراب و به هم ریخته است، آن قدر که از زندگی ناامید شده بودم و فکرهایی به سرم زده بود، امشب ماشین را برداشتم و به نیت اینکه همه چیز را تمام کنم از خانه زدم بیرون. همین چند دقیقه قبل حال و هوای حرم و زیارت افتاد توی دلم، داشتم می‌گفتم یا امام رضا، هوای زائران و دوستداران قدیمی‌ات را نداری‌ها، مادور شدیم و تو هم ما را فراموش کردی آقاجان، کاش مشهد بودم و الان به جای اینکه به فکر تمام کردن زندگی‌ام باشم به پابوس شما می‌آمدم و گره از کارم باز می‌کردید. کاش به یادم بودید آقاجان... همان لحظه پیامک شما رسید. شمایی که سال‌هاست به خاطر اشتباهات من، با من قهر کردید و ارتباطی باهم نداشتیم. متن پیامک را خواندم ازاین رو به آن رو شدم. آقا به یاد من هست، آقا امام رضا(ع) حواسش به همه ماهست. دلم روشن شد حاج آقا، دلم رو روشن کردید، خیلی ممنونم، خیلی ممنونم.

حاج رضوان هیچ وقت نمی‌توانست این خاطره را تا پایانش بدون اینکه صدایش بلرزد و اشک‌هایش جاری نشود، تمام کند. آخر حرف‌هایش همیشه می‌گفت: یادمون باشه، آقا امام رضا(ع) همیشه حواسش به همه ما هست، دور باشیم یا نزدیک، فرقی نمی‌کند. آقا هوای همه دوستدارانش را دارد.

این روایت بر اساس یک داستان واقعی است.

عکس: سید علی میراسماعیلی